







جامعہ گلشن عمر

عم

محمد علی



بافاج

نامش

بسم الله الرحمن الرحيم

ببام آلوده با تراغلت آموخت  
چراغ دل بنو جهان برافروخت  
ز فضلش هر دو عالم است روشن  
ز فضیلتش خاک آدم است گلشن

توانا می که در یک طرفه العین  
ز کاف و نوان پدید آورد کونین  
چو قاف قدر کش دم بر قلم زد  
به ایران لغزش بر لوح عدم زد  
از ان دم گشت پیدایه دو عالم  
وز ان دم شد هویدا جان آدم  
و آدم شد پدید این عقل و تمیز  
و تا دانست از ان اصل عینه

چو خود را دید یک شخص معین  
آفکد کرد با خود چیستیم من  
ز خبر وی سویی طلی یک سفر کرد  
وز آنجا باز بر عالم گذر کرد

جهان خلق و امر از بلقيس شد  
 و هم آمدم که آمد باز پس شد  
 و ای انجیلد آمد شد ان غیبت  
 شدن چون بکری خبر آمد ان غیبت  
 باصل خویش راجع شدت اشیا  
 جدا بچهره شد جهان و جدا  
 تعالی اند قومی نو بسکدم  
 نذر آغاز و انجام در و عالم  
 جهان خلق و امر انجیلد شد  
 بل بسیار بسیار اندکی شد  
 همه از و هم است این صورت غیر  
 زلف و است از رحمت سیر

۱۶۵

لی خوا

کیمی خط است ز اول تا باخر  
برو خلق جهان شد مسافر  
درین راه بسیار دانند  
دلیل و رهنمای کاروانند  
و نشان سید ماست شماره  
همو اول هواخر و ره کار  
احد و میم احمد شست ظاهراً  
درین دور او آمده عیناً  
ز احمد تا احد یک میم و قست  
جهانی اندازان یک میم غر  
بد و ختم آمده پایان این راه  
بر و منزل شده آدحوالی اند



هقام المشائش جمع جمعیت  
جبال جباله التبر جمع تبرعت  
شد و او پیش و او با جلد و ری  
رفته دست جابها و امن و

درین راه لیا باز از پیش پیش  
نشانی میدهند از منزل خویش  
نجد خوش جوان کشند و آفت  
نخن آهسته و معروف و عارف

یابی در جبهه حدت لغت اما الحق  
یابی ارق و بعد و سیر زور و

یابی را علم طاهر بود و حاصل  
نشانی داد از خشکی ساقی حاصل

کلی که هر چه آورد و بدف شد  
کلی بگداشت آن نزد صدف  
کلی در جبر و طاعت این سخن باز  
کلی از قدیم و محدث آغاز  
کلی از راف و حال خط بیان کرد  
شراب و شمع و شاید را عیان کرد  
کلی از مستی خود داشت چند  
کلی مستغرق بت لشت و زمار  
سخن جوی بوقوف منزل افتاد  
در اقبال حلقه مشکین افتاد  
کسی را که اندرین محبت حیران  
حزورت عیش و دولتستان

سبب حکم کتاب بود

نوشته حضرت از هفتصد سال  
تاریخت تألیفان در بلاد شمال  
سویان بانه از آن لطف و احسان  
زید از خدمت اهل خراسان  
بزرگانی مانده را بنجامت مشهور  
با فضا مینه چون چشمه نور  
زنده اهل خراسان از دود  
درین عصر از حد گفتند او به  
نوشته نامه در باب معنی  
درست و در باب معنی

وزانجام مشکلی چند از عبارت  
زمسکلهای ارباب اشعار  
بیتکم آورده و پرسیده یلیک  
جهان مخفی اند لفظ اندک  
رسول آن نامه را به خواندگاه  
فنا و احوال او حالی در انواء  
در آن مجلس غریبان جمده حاضر  
بدین درویش بزرگ شایسته  
ملکی بود مرد کار و پیر  
ز ماصدای این معنی شنیده  
حافظه جوانی لوی و موم  
که از وی انفع کبر و خلق عالم

به ولتم به ساحت قاین سایل  
 نوشتم بارها اندر سایل  
 یلی افتاد و این برهنه مستو  
 ز نو منظم مداریم مامول  
 پس از الحاج الشان کردیم آغاز  
 جواب نامه به الفاظ ایجاب  
 یک لحظه میان جمع بسیار  
 گفتیم این سخن بی فکر و فکر  
 نون از لطف و احسانی که دارند  
 زمانه خرد و دیر می دارند  
 به دانند این اس در همه عمر  
 کرده هیچ قصاصی  
 ۱۵۹

بر این طبعم اگر چه بود قادر  
ولی گفتن نبود و این بسا در  
ز شرا چه کتب بسیار نیست  
بنظم عشوی هرگز نه پرداخت  
عروض و قافیه معنی نه سنجید  
به ظرفی درون معنی نه گنجید  
معانی هرگز اندر حرف ناید  
که بجز فایده اندر طرف ناید  
چو با از حرف خود در مقام  
چرا چیزی و اگر بروی فریم  
نه محض است این سخن که باب نیست  
به نزد اهل دل مهیب و عدل نیست

مرا از شاعری خود عازماید  
که در صد قرن چون عطار نماید  
الرجی زین فطاحه عالم اعرار  
بود یک شمع از ده گمان عطار  
ولی این بر سبیل الفاق است  
نه چون دیوز فرشته استراقی است  
علی الجود جواب نامد و در دم  
بگفتیم یک یک میشت و می کم  
رسول آن نامد را بستد با غار  
فران را همی که آمد باز شد باز  
و گریه و غم می کار و مانی  
مرا الصابران چیزی بیضا می

جهان معنی کشفی و ربان آر  
ز عین جلال تا عین عیان آر  
میدیدم در اوفات این محلی  
که بر دارم به و از او حق حاصل  
که وصف آن بگفت و گو نیست  
که حسب حال داند آن چه حاصلست  
ولی به وقت حل غایل و دین  
نکردم در سوال بسایل و دین  
پی آن ناستودر روشن تر از آید  
در آمد طوطی لطفم به گفتار  
اعوان و فضل تو یقین خداوند  
تا بنم جمده را و رسا عتی چند



دل از حضرت چو نام نام در جوت  
جواب آمد بدل کان گلشن باست  
چو حضرت از د نام نام گلشن  
شود زو چشم و اها جمله روشن

سوال  
نخبت از فکر خویشم در بحیر  
چه چیز است که گویند شغل

جواب

مرا گفتی بگو چه بود فکر  
کزین معنی بماندم در تحیر

نفا

تفکر رفتن از باطل سوی حق  
بجز و اندر بدیدان فعل مطلق  
حایمان کاندین کردن تصنیف  
چنین گفتند در سنگام ابراف  
که چون در دلی شود حاصل تصور  
نخستین نام وی باشد ذکر  
وز چون بگذری سنگام فکر  
بود نام وی اندر عرف عبرت  
تصور گمان بود بهر تدبیر  
به نزد اهل عقل آمد تفکر  
از ترتیب تصورهای معلوم  
شود و ضد بن نام مفهوم مفهوم

مقدم چون بدستمالی چو ماور  
 نتیجہ بہت فرزند ای برادر  
 دلی نہ تیب نہ کورا چہ و چون  
 بو مچناح اسغمال قحانوں  
 دلبر بارہ دران کر نیت تائید  
 ہر آنکہ کہ باشد محض اعلیہ  
 رہ دور و دزارست آن را کن  
 چو موسیٰ بلر خان نرب عصا کن  
 در آوردا وی ایمن زبانی  
 شنوائی آنا اسد بی زبانی  
 محقق را کہ وحدت در شہوت  
 نخستین لطرہ بر نور وجود است

۱۵۶

بی

ولی از معرفت نور و صفایید  
ز بهر خیری که دید اول خدا دید  
بودند کور اشراط تجسید  
لیس اللمعه از برق تابید  
هر آنکس را آید راه بنمود  
ز استحاله منطبق هیچ نشود  
حکیم فلسفی چون هست حیران  
نمی بیند ز اشیا غیر امکان  
ز امکان می کند اثبات واجب  
از بن حیران شد اندر ذات واجب  
گاهی از دور دارد سعی معکوس  
بهمی تسلسل شده محبوس

چو غفلت کرد و دست بی توغل  
 فرو چید پایش و تسلسل  
 ظهور جلد اشیا بعد است  
 ولی حق را نه مانند و نه نیست  
 چو بنود ذات حق را صد مقتضا  
 ندانم ناچگونه دانند او را  
 داند و ممکن از واجب نمونه  
 چگونه داندش آخر چگونه  
 ز پی نادان را بفرستد تابان  
 بنوشش جوید و بسیاران  
 تمثیل

اگر خورشید بر یک حال بودی  
شعاع او یک منوال بودی  
نذاستی کسی که بر تو است  
بنودی چو فرق از معرنا پوست  
جهان جلد فروغ نور حق دان  
حق اندر وی ز پیداست نهان  
چو نور حق ندارد ظل و کجیل  
نیاید اندر و تغییر و تبدیل

تو نیازی جهان خود هست دایم  
بذات خوشبختن پیوسته قائم  
کسی کو عقل و داند ریش دارد  
کسی سرکشگی در پیش دارد

زور زان لشیختل فصولے  
 یلہ شد فلسفی ، یکر حلو یلے  
 خرد انیسیت تاب نور آن رو  
 بر و از بر او چشمی و کر جو  
 و چشم فلسفی چوان بود احوال  
 ز وحدت ، بیان حق شد معطل  
 ز باغیاچی آید را ہی تشبہ  
 نزدیک چشمی بست اور الکات تریہ  
 تناسخ زان سبب شد لغو و باطل  
 کہ آن از تنگ چشمی شدت حاصل  
 جو المہ فی نصیب از بہر ممالست  
 کسی نور اطرین اعظم الست

کلامی گویند از ذوق توحید  
بتاریکی و بیست از علم قلبه  
رعد دارد و چشم ابل طایر  
که از طایر نه بیند چیز مطایر  
از و هر چه بد بختند از ظلم و تیش  
نشانی داده اند از دیده جوش  
منسره و التیش از خند و چه چون  
تعالی شان عجا آفتو نون

سوال

کدامین فکر را شرط نیست  
چرا که طاعت و کماهی نیست



## جواب

و آلا فکله کردن شش و ریه است  
و این در ذات حق محض کفایت  
بود و ذات حق از تشبیه باطل  
محال محض و آن تحصیل حاصل  
چون آیات است روشن کنند از ذات  
مکرم و ذات او روشن ز آیات  
جمه عالم نور او است پس ا  
لجا آورد و از عالم بود  
گنجی نور ذات اندر مظاهر  
که سبحات جلالتش هست قیام

که با کن عقل را با حق بین باش  
که تاب خوردند از چشم خفاش  
در آن موضع که نور حق دلیل است  
چه جایی گفت سکون جبریل است  
فرشته که چه دار و قرب درگاه  
نگین در مقام بی مع الله  
چو نور او ملک را پر بسوزد  
خرد را حمله یا و سر بسوزد  
بود نور خرد در ذات انور  
لبان چشم سر در چشمه خور  
جو بهر در بهر نزدیک کرد و دور  
بهر ادراک او تاریک کرد

سیاهی گردانی نور زده است  
 تبارگی در وین آب حیات است  
 سبزه فایض نور زهر نیست  
 نظر کند از کمالین جایی نظر نیست  
 چه نسبت خاک را با عالم پاپ  
 او ادراک است عجز از ادراک  
 سیر روی ز محکم در دو عالم  
 جدا به نزد شد و الله اعلم  
 سواد الوجه فی الدایم در ویش  
 سواد اعظم اندر بی کم و بیش  
 جلوم من چیست این کلمه باریک  
 شیب روشن میان روز و تاریک

۱۶۵

درین مشهد که انوار تجلی هست  
تمشید سخن دارم ولی نالضیق اولی هست  
اگر خواهی که غنی چشمه خور  
ترا حاجت نقد با جرم دیگر  
چو چشم مرندارد طاقت تاب  
نواں خورشید تابان دید تاب  
از چون روشنی کمتر نماید  
در ادراک تو حالی مینماید  
عدم اینده هستی است مطلق  
کز وید است عکس تابش حق  
عدم چون لشت هستی را مغبالی  
در و عکس شد اندر حال حاصل

شده ان وحدت ازین کثرت پیدار  
یکی را چون شمردهی گشت بسیار  
عدو که چه کلمی دارد بدایت  
و لیکن نبودش هرگز نهایت  
عدم در ذات خود چون بود صاف  
از او باطایر آمد گنج مضغی  
حیث گشت کثرت را فروخوان  
که تا پیدا به غنی گنج پنهان  
عدم آینه عالم عکس انسان  
چو چشم عکس در روی شخصی پنهان  
چو چشم عکسی و او نور و بدست  
بدیده دیده را دیده و بدست

۱۴۳

جهان

جهان انسان شنید و انسان جهان  
ازین پاکیزه تر بود بنیاسین  
چونیکو نیکری در اصل این کار  
همو بنیده هم و بدست و دیدار  
حدیث قدسی این معنی بیان کرد  
فبی السبع و بی سیر و حیان کرد  
جهان را سر بر آئینه دان  
بهر یک ذره در صد هزار تابان  
اگر یک قطره را دل بشکافی  
بروان آید از و صد بحر صافی  
بهره ز خاک ار نیکری است  
نه ایران آدم اند روی بودا

باغشایشت که چو پیل است  
 در اسفا قطره مانند پیل است  
 در روان حب صد خرمین آمد  
 جهانی در ول یب از زبان آمد  
 به پریشد و جانی خایه  
 درون نقطه چشم اسفایه  
 بدان خوردی که آمد حب نزل  
 خداوند دو عالم راست منزل  
 در دو جمع گشته به دو عالم  
 که بی ابلیس کرد و گاه آدم  
 به بین عالم به در هم سرشته  
 ملک و رویو شیطان در شته

همه با هم بهم چون دانه و بر  
نمومن کافر و مومن ز کافر

بهم جمع آمده در نقطه خال  
همه دور زمان روز و مه و سال

ازل عین ابد افتاده با هم  
نزول عیسی و ایجاد آدم

ز سرب یک نقطه دوری گشته طاهر  
همو مرکز همو در دور ساسر

ز سرب یک نقطه زین دور مسلسل  
نزاران شکل میگرد و و شکل

اگر یک ذره را بر لیری از جایی  
خلل یابد همه عالم سه پای



برگشته و یک جزو زایشان  
برون نهاده پا از حد امکان  
تعیین هر یکی را کرده مجوس  
بخرویه و کلکی گشته بایوس  
تو گویی و ایما در سیر و پیش اند  
که پوسته میان خلق و بس اند  
همه در جنبش و دایم در آرام  
نه آغاز یکی پیدا نه ختام  
همه از ذات خود پیوسته آگاه  
وز انجا راه برده تا بدرگاه  
نبرید پرده هر ذره پنهان  
جمال جالفرای روی جان

## قاعده

تو از عالم همین لفظی شنیدی  
بیا برگزیده از عالم چه دیدی  
چه دانستی ز صورت یا معنی  
چه باشی آخرت چونست دنیا  
بلو سیرج و لوده قاف چه بود  
بهشت و دورخ و اعواف چه بود  
که امست آن جهان کونست پیا  
که یک روزش بود یک سال اینجا  
همین بود جهان آخر که دیدی  
نه مالا بنظر و نه آخر شنیدی

بیا بنما که جا با بقا که است  
 جهان شهر جا بلسا چه نامست  
 مشارق با مغارب هم غیبتش  
 چون عالم ندارد از کجی بیش  
 بیان شلین ترا بن عباس  
 شنو پس خوشتر از نیک شایس  
 تو در جوابی و این دیدن نیست  
 هر آنچه دیده از روی شلست  
 بصر حشر خون گردی تو بیدار  
 بدانی کان همه و هم هست و نیدار  
 چو بر خیزد خیال چشم احوال  
 زمین و آسمان کرد و مبدل

چو خورشید عیان بخایدت چهر  
نماند نورنا بید و مه و مهر  
نشد یک تاب از وینک خارا  
شد و چون چشم رلین بار داپه  
بدان اکنون که گردن نتوانی  
چو نتوانی چه سود اند که دانی  
چه میگویم حدیث عالم دل  
ترا ای میر شیب و پای در گمل  
جهان ان تو و تو مانده عابخر  
ز تو محروم تر کس دید هرگز  
چو مجوسان بیک ل شسته  
بدست غریبای خویش بسته

نشستی چون زمان که کوی دبار  
نمیدار بی ز جهل خویش عمار  
دلبران جهان اغشته و خجوان  
توسه پوشیده آبی پایی برون  
چه کردی بهم ازین دین العجایز  
که برخو جهل میدار بی توجایز  
زمان چون ناقصان محفل و دیند  
کجا مردان ره ایشان گزیند  
اگر مردی برون امی نظر کن  
بر آنچه اید به پیشیت زان گذر کن  
میا ساز و ریشب اندر مراحل  
مشو موقوف هماد و رواحل

خیل آسا برحق را طلب کن  
شبی را روز و روزی را شب کن  
ستاره یامد و خورشید شد اکثر  
بود حس و خیال و عقل انور

بگردان زان عمده ای راه رو روی  
همیشه لا احب الا فلین گوی  
و با چون موسی عمران درین راه

بر و تا بشنوی انبی انا الله  
ترا تا کوه هستی پیش با قست  
جواب لفظ از بی لب تر نیست

حقیقت هر با ذات تو کما هست  
اگر کوه تو بی نبود چه راه است

تجلی گو رسد بر کوه هستی  
شود چون خاک هستی رستی  
گدازی گردد از یک جبر شاهی  
بیک لحظه دید کو پی بگماهی  
برواند پری خواجه با سری  
تقدح کن همه آیات لبری  
برون ای از سر ای ام با  
بگو مطلق حدیث من رایے  
گذاری کن رکاف کج کونین  
لشین بر قاف قرب غاب تو بین  
و بد حق فرزند اهر چه نوخواهی  
نمائندت همه شبها لکماهی

## تفاعله

بنزد آنکه جانش در نجلی است  
 همه عالم ثواب حق تعالی است  
 غرض اعراب و هویر چون <sup>فست</sup> حرد  
 مراتب همچو آیات و فوقست  
 از ویر عالمی چون سوره خاص  
 بلی زبان فاتحه وان دیگر اخلاص  
 نخستین آتشش غفل کل آمد  
 که در وی همچو پایی بسمل آمد  
 دوم نفس کل آمد ایت نور  
 که چون مصباح شد و عجب نور



سوم آیت درو شد عرش رحمان  
چهارم آیت اللهم بی هنجوان  
پس از وی حرفهای اسمائیست  
که در وی سوره سبع المثالیست  
نظر کن باز در جرم عناصر  
که هر یک ایتمی هستند باهر  
پس از ایشان بود جرم سه مولود  
که نتوان کردن این آیات محدود  
باخرگشت نازل نفس انسان  
که بر ناس آمد ختم قرآن  
قاسده فی نذ الانفاق

مشو محبوبس ارکان و طبایع  
برون آبی و نظرین و رضایع  
تفکر کن تو در خلق السموات  
که ناممذوح حق کردی در ایات  
بین بگیر که ناخوار عرش اعظم  
چگونه شد محیط بهر دو عالم  
چه کردند نامش عرش رحمان  
چه نسبت دارد او با فلکشان  
چرا و جنش اند این بهر دو مادام  
که یک لحظه نمیکردند آرام  
مگردان مرکز عرش بسیط است  
که این چون لفظ آن دو محیط است

براید، شبانه روزی ملاعیش  
بهرامی تو عیشش ای مرد و پیش  
از تو، خبش احسانم ندو  
چرا کشند یزدانیک بنسک  
زمینش تو مغرب سجده و دلاب  
همی کردند و اجم خیر و خواب  
بهر روز شبی این چرخ اعظم  
کند و در نما می کرد عالم  
وزو افلاک و ملک هم بدینسان  
بچرخ اندر عین باشند کردن  
ولی به عکس و در چرخ اطلس  
همی کردند این شست مقدس

محل کرسی ذات البروج است  
که اورانه تفاوت فی فروج است  
حل باثور و جوزا و خمر جنک  
برو بر بروج شمس و خوشه اوزک  
و گریزان و عفرات لیس مان است  
ز جدی و دلو و حوت ابحالسان  
ثوابت یلهر و لست و چارند  
که بر کرسی مقام خویش دارند  
به ختم چرخ لوان یا سب است  
ششم بر خلیش راجا و مکان است  
بود خیم ملک میخ راجایی  
بچارم اقباب عالم آرای

سوم ز سر د دوم جاي عطارو  
 قمر بر چرخ دنيا گشت دارد  
 ز حل راجه دي دلو و شسته ي باز  
 بقوس و حوت که در انجام و آغاز  
 حل با عقرب آمد جاي بهرام  
 اسد خورشيد را شد جاي بهرام  
 چو زبره تور و ميزان خست گويست  
 عطار در رفت در جوزا و جوزا  
 قمر خمر چنگ بهم خيس خود ديد  
 و نوب چون راس شد ليقة بگريد  
 قمر را ببت و شبت آمد منازل  
 شود با اقباب انکه مقابل  
 ۱۲۷  
 ۱۰۰

پس از وی همچو عروج قدیم است  
 ز نقدیر غریبی گو علیم است  
 اگر در فکر کردی مردگان  
 بر آینه که گویی نیست باطل  
 کلام حق نمی ناطق بر این است  
 که باطل دیدن از ضعف اضمین است  
 وجودشده دارد حکمت انجی  
 نباشد در وجود تیر و بهرام  
 ولی چون نگری در اصل این کار  
 ملک را غنی اندر حلم جبار  
 منجم چون از ارجان بی نصیب است  
 اثر گوید زین شکل غریب است

# تمثيل

نوگوئی هست این افلاک وار  
کبر و شرف و شیب چون چرخ فجار  
ازو بر لحظه و انای در و  
ز آب و گل کند یک شخص دیگر  
بر آنچه در مکان و در زمان هست  
ز یک استاد و ز یک تارخانه است  
کواکب گر همه اصل کما لب  
چرا بر لحظه در نقص و بال اند  
همه در جای سیر و نون و اشکال  
چه اگشتند آخر مختلف حال

۱۲۵

۱۹۰

چرا که در حنیف و گداز اوج اند  
گهی تنها فاده گاه زوج اند  
دل چرخ ارجیه باشد بر آتش  
در شوق لبست او اندر لبش  
همه انجم بر و گردان پیاده  
گهی بالا و گهی شیب او فاده  
عنا صبر باد و آب و آتش و خاک  
گرفته جاسای خود را زیر افلاک  
ملازم هر یکی در حرز خویش  
نه نهد پای یک ذره پس و پیش  
چهار اصداد و طبع و حراکز  
بهم جمع آمده کس دیده بر نکر



مخالف هر کلمی در ذات و صورت  
شده بیک چیز از حکم ضرورت  
مدالیه نشاندن انسان  
جواد اکتد نباتات الگیا و حیوان  
زیولا را نهاده و در میان  
نصورت گشته صافی موقوفانه  
همه از حکم و امر داد و او  
بجان اسناد و گشته مسخر  
جواد از مهر به خاک او نهاده  
نباتات از مهر به پای استاده  
نوع جانور و صدق و اخلاص  
بهمی انبای نوع و جنس و شخص  
۱۲۳

همه بر حلم و اور داده افسرار  
مر او را ز نور و شب نشسته طلبکار

تقارنه فی نظم الفش

باصول خویش بیکه نیک بنظر  
که مادر را پدر شد باز مادر

جهان را سر لیس در خویش می بین  
هر آنچه آید با خرمیش می بین  
با خرمیست پید الفش آدم

طویل ذات او شد هر دو عالم

نه آخر علت غایی در آخر  
همی کرد و بذات خویش ظاهر

نخلونیا و جبهولی صد نوراند  
و لکین مظهر عن ظهور  
چو پشت آتیه با شد مکر  
نماید روی شخص از روی دیگر  
شعاع آفتاب از جام آفتاب  
بگرد و منعکس اندر سر خاک  
تو بودی عکس محبوب و ملا یک  
از ان کشتی تو مسجود ملا یک  
بود از هر تنی پیش تو جانی  
و زود در بسته با تو رسیحانی  
از ان کشتی ادرت را مسخر  
که جان بر یکی نیست مضمهر  
۱۲۱

تو مغیر عالمی زان در میان  
 بدان خود را که نوجوان جهانی  
 ترا راجع شمالی گشت مسکن  
 که دل و جانب چپ باشند ازین  
 جهان عقل و جان مرا به گشت  
 زمین و آسمان پیرایه گشت  
 به بین آن غیبتی که عین شکی گشت  
 بلند می را لکر کوه است پستی  
 طبیعتی قوت نموده بر ارادت  
 ارادی بر تر ارجح و شمار است  
 و ران هر یک شده موقوف است  
 ز اعضا و جوارح و زرباطات

پیشگان اندرین گشتند حیران  
فرمانانند و لشکرچ انسان

نبرد و مجلس روی انیکار

بغیر خویش هر یک کرده اقرار

ز حق با هر یکی قسمیست  
مدعا و مبدء هر یک همیست

از ان اسمند موجودات قیام

بدان اسمند و بسج و ایم

بمبدأ به یکی چون مصدری شد

بوقت بازگشت چون دری شد

از ان در کمال اول جم بدر شد

اگر چه در معاش او در بدر شد

ازان دانسته توجده اسما  
 که هستی صورت عکس مسمی  
 ظهور قدرت و علم و ارادت  
 به تست ای بنده صاحب سعادت  
 سمعی و بصیری حسی و گویا  
 بقا داری نه از خود یک از بجا  
 زهی اول که عین آخر آمد  
 زهی باطن که عین ظاهر آمد  
 نو از خود روز و شب اندکمانی  
 جهان بهتر که خود را حسی ندانی  
 جو انجام نفل شد کعبه  
 بدینجا ختم شد بحث نفل

و با تمام اینها و اینها  
چون می بیند روانه شود به طرفین

و اگر در این میان به هیچ وجه  
مرا از این خبر کن تا از حقیقت  
چون هست مطلق آید و اشارت

بلفظ من لهذا رو به عبارت

حقیقت لرعین شد مجین

تو او را و عبارت آنکه من

من و تو عارض ذات وجودم  
مشابک با بی مسکات وجودم

و اگر

همه یک کوه و آن اشباح و ارواح  
 که در این دنیا پیدا که تو صاحب  
 تو نوی نقطه من و هر عبارت  
 ایستوی روح من باشد است  
 چو کرمی میتوانی خود بخورد  
 نمی دانی رخسار خویش خود را  
 بروای خواججه خود اینک شناس  
 که بود و فریبی مانند آماش  
 من و تو برتر از جان و تن تو  
 و این بر دوزخ برای من نه  
 به نقطه من نه انسانست مخصوص  
 و آن نوی بدان جاست مخصوص



یگی ره برتر از کون مکان شو  
جهان بگذر و خود در خود جهان شو

ز خط عیبی های هویت  
و جویی پیش و در وقت روبرو

خاند و میان و در و در  
چو با می هو شود ملحق نماید

بوی بهشت است با چو در رخ  
در و در میان مانند بر رخ

چو بر خیزد ترا در پیش  
خاند بر خیزد و در رخ

همه حکم شریعت از من است  
که آن بر لبه جان و تن است

من و نوح چون نمازد در میان  
 کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه  
 تعیین نقطه و محبت برکت  
 چو عینیت شد صافی عین عین  
 و منظره پیش بود از آن  
 اگر چه در او چندین جهان  
 یک از بای هویت در گذشتن  
 دوم صحرائی هستی در نواختن  
 درین مشهد بدلی شد چو و افرا  
 چو واحد صاری اند عین اعدا  
 نوان جمعی که عین وحدت آن  
 نوان واحد که عین ثبوت آن

کسی این سپرد و اند کو کدر کرد  
نه جز در پی سویی طلبی یک نظر بود

مسائل

مسافر چون بود و هر که است  
شکر الهی که او هر دو را مست

جواب مساعی

و اگر گشتی مسافر حیرت  
کسی که شد ز راه خویش راه  
مسافر آن بود که بگذرد و نرود  
ز خویشانی شود چون نقش ازود

۳  
در نوری رسد از عالم جان  
ز قبض جاذبه تا از عکس برهان  
دلش با نور حق همراه گردد  
و زان راهی که آید باز گردد  
ز جاذبه باز بر همان یقین  
زهی یابد با بیان یقین  
کنند یک رجعت از بحین فجار  
رخ اردسوی علیین ابرار  
بتوبه متصف گردد دران دم  
شود و اصطفا ز اولاد آدم  
ز افعال نکو شده بود پاک  
چو ادریس نبی آید بر افلاک

چو یابد اوصاف بد بجای  
 شود چون نوح از آن جبهه شای  
 نماز قدرت جزویش در کل  
 خلیل آسا شود صاحب توکل  
 ارادت بار خدایی شود ضم  
 رود چون موسی اندر باب اعظم  
 ز علم خویش یابد ربای  
 چو عیسی نبی گردد سما  
 و هدیک باره هستی را بتاراج  
 و رأید از پی احمد معراج  
 رسد چون نقطه آخر با قول  
 و ران دم فی ملک ماندن مل

سکونش سیر لشغفی دان ز امکان  
 سویی واجب بزرگ شین افغان  
 بیکم سیر اول در میان  
 رود تا گردد او انسان کامل

تأمل

بدان اول که تا چون گشت موجود  
 که تا انسان کامل گشت مولود

و بطور چهارمی بود پدید  
 پس از روح اصافی گشت دانا  
 بطنی کرد باز احساس عالم  
 و رو بالفعل شد و سواش عالم

پرخرویات شد و روی تو  
بجلیات رو برد از هر کسب  
غرض بکشت اندوید و شست  
وز ریشیا آن است بخل و سر و زوت  
بفعل آه صفت با یی و صیه

بترتیب از رو و دیو و دیو  
تشریف را بود این نقطه اسفل  
که شد نقطه و عدت و تقابل  
شد از افعال کثرت بی نهایت

مقابل شد ازین رو با بدایت  
اگر کرد و مقید اندرین و نام  
بکدامی بود و کمتر از تمام

بقای یی یابد اولجد از فنا باز  
 روز را انجام ره دیگر با آغاز  
 شریعت را شعاع خویش سازد  
 طریقت را دثار خویش سازد  
 حقیقت خود مقام ذات اودان  
 شده جامع میان افراد ایمان  
 با خلاق حمیده گشته موصوف  
 بعلم وزید و تقوی بوده معرّف  
 همه با او ولی اوزین همه دور  
 بنیر قبه های ستر مشهور  
 تشیل



تبه کرد و سر اسر مغز بادام  
گرش از پوست نجر اشبی که خام  
ولی چون بخت شد بی پوست شکست  
اگر مغزش براری بر کنی پوست  
شربت پوست مغز آمد حقیقت  
میان این و آن باشد طریقت  
خلل در راه سالک نقص مغز است  
جو مغزش بخت شد بی پوست لغز  
جو عارف بالحقین خویش پیوست  
رسیده گشت مغز و پوست شکست  
و خودش اندرین عالم نیاید  
سرو نرفت و دیگر سر نیاید

تمشیل

بنی چون اقطاب آمد ولی ماه  
مقابل کرد و اندر یے مع الله  
بنوت در کمال خویش <sup>مست</sup> صفت  
ولایت اندر و پیدا نه مخفیست  
ولایت در دلی پوشیده باید  
ولی اندر بنی پیدا نماید  
ولی اسپرویی چون بخدم آمد  
بنی را در ولایت محرم آمد  
ز این تنم تجوون باید اُوراه  
بخلو خانه بحیلم است

در آن خلوت سرا محبوب کرد  
بحق یکبارگی مجذوب کرد  
بود تالبع ولی از روی معنی  
بود عابد ولی در روی معنی  
ولی آنکه رسد کارش با انجام  
که با آغاز کرد و باز انجام

جواب سیم ثانی

کسی مرد تمامست که ز تمامی  
کند در خواجگی کار عظامی  
پس انگاه بی که ببرد او مست  
نهند حق بر سرش تاج خلافت

بختی

و گریه پوست باید تا بش حور  
 درین نشاء کند یله و دیگر  
 درختی کرد او از آب خاک  
 که شاخ او رود بر نفهم افلاک  
 جان دانه برون آید دیگر بار  
 بلی صد گشته از نقد بر جبار  
 چو سیر حبه بر خط شجر شد  
 ز نقطه خط ز خط دور دگر شد  
 چو شد در دایره سالک ملل  
 رسید هم نقطه آخر باول  
 و گریه شود مانند پر کار  
 بدان کاری که اول بود دیگر

چو رود او قطع کیلبار دست  
 نه دهنی به سرس تاج خلافت  
 تناسخ بنوادین لرزویی می  
 ظهور است در عین تجلی  
 و قد سالو و قالو من نهایت  
 و فیل ہی الرجوع الی البدریت

تمام

بنوت را ظهور آدم آمد  
 کما نش در وجود خاتم آمد  
 ولایت بود با فی تا سفر کرد  
 چو نقطه در جهان دور دگر کرد

۱۲۵

الحمد

ظهور کل او باشد بخاتم  
 بدو یابد تمامی دو عالم  
 وجود اولیا اورا جو غصه  
 که او جلست و ایشان خبر  
 چو او از خواجه یابد نسبت تمام  
 ازو با ظاهرا ید رحمت عام  
 شود او مقتدری بر دو عالم  
 خلیفه کرد و از اولاد آدم  
 تنشیل

چو نور آفتاب از شب جدا شد  
 نه اصبیح و طلوع است و باشد

و گریه و زاری و جیخ و دوار  
نزد ال و عصر و مغرب شد پدیدار

بود نور بنی خورشید اعظم  
که از موسی تباید که ز آدم

اگر تاریخ عالم را بخوانی  
و آتیب را یکایک بازوانی

ز خورشید دم ظهور سایه شد  
که آن معراج دین را پایه شد

زمان خواجه وقت استوا بود  
که از ظل و ظلمت مصطفی بود

بخط استوا بر قامت راست  
ندارد و کسایه پیش و پس چیست

(۱۵)

چو لرد او بر صراط حق اقامت  
بامر فاستقم می داشت قامت  
بنودش سایه کو در و سایه  
زهی نور خدا نطل <sup>یاله</sup>  
و را قبله میان غرب شرق است  
از ابر او میان نور شرق است  
بدست او چو شد شیطان مسلمان  
بر بری پایی او شد سایه پنهان  
مراتب جمله زیر پایه او است  
وجود خالیان از سایه او است  
ز نورش شد ولایت سایه لستر  
مشارق بامغارب شد برابر



زیر سایه که اول نشئت حاصل  
 در آخر نشئت می دیگر مقابله  
 اکنون بر عالمی باشد ز منت  
 رسولی را مقابل در نبوت  
 نبی چون در نبوت بود المل  
 بود از بر دلی تا چار از فصل  
 ولایت شد حکام جلد ظاهراً  
 بر اول نقطه هم ختم آمد آخر  
 از نو عالم شود بر امن ایمان  
 جماد و جانور یابد از و جان  
 نماند در جهان یک نفس کافر  
 نشود عدل حقیقی جلد ظاهراً

بود از سر وحدت واقف حق  
 در و پیدا نماید وجه مطلق  
 سوال

که شد بر سر وحدت واقف آخر  
 شناسایی چه آمد عارف آخر

جواب

کسی بر سر وحدت گشت واقف  
 که او واقف نشد اندر موافق  
 دل عارف شناسایی وجود است  
 وجود مطلق او را در شهود است

نخستین حقیقی هست نشئت  
و یا هستی و نیستی باک درخت  
وجود تو همه خازنت و خاشاک  
برو انداز از خود جمله پاک  
برو نوخانه دل را فرو ب  
مهربان مقام و جای محبوب  
چو تو بیرون شدی او اندر آید  
بتو بی تو جمال خود نماید  
کسی که از نوافل شست محبوب  
به لای لای نمی رود او خانه جاروب  
در روزی جای محمود او مکان یافت  
ز بی بی میخ بی سیر نشان یافت

زی‌ستی تابو و باقی بر و شین  
 نیاید علم عارف صورت عین  
 موافق تا نگر دانی ز خود دور  
 درون خانه دل نایدت نور  
 موافق چون درین علم چهارمست  
 طهارت گردن از وی هم چهارمست  
 نخستین پاک از احداث اجناس  
 دوم از معصیت و زشت و سو اس  
 سوم پاکبازی از خلق و همه است  
 که با وی آدمی همچون بهیمه است  
 چهارم پاکبازی سر است از عین  
 که اینجا منتهی میگردد و شسیر

به انگور حاصل این طهارت  
 میشود بیشک سزاوار مناجات  
 تو تا خود را بجلی و زبانی  
 نمازت کی شود بهر کرم سازی  
 جو دانت پاک کرد و از زمین  
 نمازت کرد و اندک قره العین  
 نماند و میان بهیچ تمیز  
 شود معروف و عارف جلای

سوال

اگر معروف عارف ذات پاکست  
 چه سود او بر این مشیت خالصست

جواب

مکن بر نعمت حق ناسپاسی  
که تو حق را بنور حق شناسی  
جز او معروف عارف نیست دریا  
ولیکن خاک میابد ز خورتاب  
عجب بنود که فرده دارد امید  
هوای تاب مهر نور خورشید  
بیاد آرد مقام حال فطرت  
که انجا باز دانی اصل فطرت  
است ز بیم ایند که گفت  
که بود آخر که انساعت بلافت

وہ ان زواری کہ کلمہ ہی نشین  
ہاں دفعہ ایمان نوشین  
اگر ان نامہ را یکہ بخوایے  
ہر ان چہ ہی کہ منیجا ہی ہاں  
تو سستی عقد عہد بندگی ووش  
وہی کردی بنادانی فراموش  
کلام حق بدان شست منزل  
کہ تیاوت و ہد از عہد اول

اگر تو دبدہ حق را باغ ساز  
درینجا ہم توانی دیدش باز  
صفائش را تو بین امر فرایجا  
کہ باو آتش توانی دید فردا

و گرنه رنج خود صالح مگردان  
 برو نبوشش لاتهدي زقرآن  
 تمثيل

نذار دياروت كنه ز الوان  
 و گر صد سال گويي نقل و برهان  
 سفيد و سرخ و زرد و سبز گاهي  
 بنزد وي وي نباشد جز سياهي  
 گمته تا كور مادر زاد بد حال  
 كجا بنديا شود از كحل كحل  
 حرد را بدن احوال عجبني  
 بود چون كور مادر زاد دنيا



در ای عقل دارد طور انسان  
 که بشناسد بدان اسرار پنهان  
 بسان آتش اندر سنگ و آهن  
 نهادهست ایند اندر جان و تن  
 آزان مجموع پیدا گردد این راز  
 چو بشنیدی برو با خود میرد زار  
 چو بر هم افکند آن سنگ و آهن  
 ز نورش هر دو عالم گشت روشن  
 تو کی بوی نسوخته نقش الهی  
 بجو از خویش هر چیزی که حوائی

سوال

۹۵

کتابخانه  
 مجلس شورای اسلامی  
 تهران

که امین نقطه را انطق است الحق  
 چه گوئی سرره بود آن خریف  
 جواب

انا الحق کشف اسرار است مطلق  
 بحر حق نیست ناگوید انا الحق  
 همه ذرات عالم محو منصور  
 تو خواهی نیست کبر و خواه محمور  
 درین تسبیح و تهلیل اند دایم  
 بدین معنی همین باشند قائم  
 اگر خواهی که گردد بر تو اسان  
 و این من شی را یلرد فروخوان

چو کروی خوشتر را بنده کاری  
نوجم حلاج و ارا این دم برای  
بر او بنده بندارت از گوش  
ندایی واحد القهار بنوش  
نداجی آید از حنی سر دواست  
چرا گشتی تو موقوف قیامت  
در او وادی ایمن و ناگاه  
در خنی گویدت انی انالده  
روا باشد انالده از دشتی  
چرا بنودار و از نیلخت  
۹۳ به انلس را اندردن تنگی نیست  
یقین دانند که هستی خبر کمی نیست

انانیت بود حق را سزاوار  
که بویغیب برست و غایب و بیم و بیدار  
جناب حضرت حق را و تو نمی شنیت  
در آن حضرت من و ما و تو نمی شنیت  
من و ما و تو و او هست یک چیز  
که در وحدت نباشد هیچ چیز  
بدان کونخالی از خود چون خلا شد  
انا الحق اذرو موت و صدا شد  
شود با وجه این غیر مالک  
نمی رود و سلوک و سیر و مالک  
حلول و اتحاد اینجا محال است  
که در وحدت دو بی عین خلل است

معلول و اتقاء از غیر نمیزد  
 و ای حالت همه از سیر نمیزد  
 تعبیر که از دست بی جدا نشد  
 نه حق نبوده نه بنده جز خدا شد  
 و جو و مخلوق نشد و خود دست  
 نه هر چه ان منی باید عین بود  
 بنده انیمه اندر سیرا بر  
 در و یک و عین ان شخص دیگر  
 یکی و باری حق تا نیست آن نفس  
 نه این است و نه ان چیزیست  
 جو منی بستم زبانت خود معین  
 ندانم تا چه باشد سایه من

عدم با هر سی اخر چون بشود ختم  
 نباشد نور و طلعت هر دو با هم  
 چو باضی است مشتقبل مد و حال  
 چه باشد غیر آن یک نقطه خال  
 کلبی نقطه است و هم گشته ساری  
 تو او را نام کرده هر حسابی  
 جز از من اندرین صحرا و کربست  
 بلو با من که این صوت و صدای  
 سوزن حالی است جوهر زو و مرکب  
 بلوی بودی یا نه کو مرکب  
 رطوبت و عرق و رگمت است اجسام  
 وجودی چون پدید آمدند عدم

ازین جنبه است اصل جدید عالم  
 جو درستی بیاید بیان و غافل  
 نه از خودی است و بل نیستی الحق  
 به حق نوی که خواهی ناما الحق  
 مفرد و تنهایی جدا کن  
 نمی بلیان خود را اشتما کن

سوال

چرا مخلوق را بونیید و اصل  
 معلوم و میرا و چون گشت حاصل

جواب

وصال حق بخلقیت جدا نیست  
 ز خود بیگانه گشتن آشناییست  
 چو مصلح کرد امکان بر فشانند  
 بجز واجب و کراهی نمی مانند  
 وجود بر دو عالم چون جایاست  
 که در وقت بقا عین زواریست  
 نه مخلوقست آن گوشت و اصل  
 نگویید این سخن را حد کمال  
 عدم بی راه یابد اندرین باب  
 چه نسبت خاک را بار بار با  
 عدم چه بود با حق و اصل آید  
 و زو سیر و سلوک بی حاصل آید



اگر جانب شود زین معنی آگاه  
بلوئی در زمان استغفر اند  
تو معدوم و عدم پیوسته سالن  
بواجب بی رسد معدوم مملون  
ندارد هیچ جوهر بی عرض عین  
عرض چه بود و لایقش ز ما بین  
حلیس کا نذرین فن کرده تصنیف  
بطول و عرض و عمقش کرده تعریف  
هوالی چیست خبر معدوم مطلق  
که میگردد بد و صورت محقق  
چو صورت بی هوایی در قدم نیست  
هوایی نیز بی او خبر عدم نیست

کلی مقصد هزاران ساری طاعت  
سجاء آورد و کردش طوی لعنت  
و گرام محصیت نور و صفادید

چو توبه کرد نام اصطفی دید  
حجب ترا اند این ترک مأمور  
شد از الطاف حق مرحوم و معفور  
مرآن و یکر ز منهی گشته ملعون

ز بهی فعل توبی چند وجه و چون  
جناب کبریائی لا و بالی ست  
منزه از فیاسات جهانی ست  
چه بود اندر ازل ای مرد نابل

که این باشند محمد و ان ابو جهل

برائکس را که مذنب بخیر جبر است  
بني فرمود و کور ما بنده ابر است  
چنان کان کبر نژادان و ابر نعت  
مرا این نادان احق او دخت  
بها افعال را نسبت مجاز است  
نسب خود در حقیقت لهو و باز  
بنودی تو که فعلت افریدند  
ترا از بهر کاری برگزیدند  
بهدرت بی سبب و از ابر حق  
بعلم خویش علمی کرده مطلق  
مقدر گشته پیش از جان ازین  
برای هر یکی کاری معین

شود یک قطره و گردد در احوال  
 و زو انسان شود پدید او گریز  
 چون نور نفس گویا در تن آید  
 یکم جسم لطیف روشن آید  
 شود طفل و جوان و کهل و کم  
 بداند علم و رای و عقل و تدبیر  
 رسد آنکه اجل از حضرت پاک  
 رود پایی بیایی خاک با خاک  
 همه اجزای عالم چون نبات اند  
 که یک قطره رود ریای حیات اند  
 زمان چون بلدر و بر دی شود باز  
 همه انجام ایشان همچو اعزاز

و در یک از ایشان سیو مرکز  
در بذر و طبیعت خوی مرز  
چو دریا است و حیات یک خون  
کز خیز و سرازان موج مجنون  
گذر تا قطره باران زور یا  
چگونه یافت چندین شکل و اسما  
بجار و ابر و باران و نم و گل  
نبات و جانور انسان کامل  
جهان یک قطره بود آخر و اول  
کز شد این همه اشیا مثل  
جهان از غفل نفس و حرج و احرام  
چو آن یک قطره دان را غار انجم  
۴۸  
۵۱

اجل چون در رسد در چرخ و باغم  
 بشود هستی همه در هستی / کم  
 چو موجی برزند گرد جهان طمس  
 ایمن گرد و کان لم العن بالاس  
 خیال از عیش بر خیز و بیکبار  
 نماند عیرون در دار و دیار  
 ترا قریب شود آن لحظه حاصل  
 نشوی تو بی تو بی باد و بخت اصل  
 وصال اینجا بله رفع خیال است  
 خیال از عیش بر خیز وصال است  
 مگو مملکت ز حد خویش بگذر / نیست  
 نه او واجب شد و بی دوا / نیست

هر کس در معانی گشت فایق  
 بنویسد کین بود قلب حقایق  
 هزاران نشاء داری خواجده  
 بر و آمد شد خود را بیندیش  
 ز حجت خبر و حل نشات انسان  
 بنویسد یک یک پیدا و نهان

سوال

وصال ممکن و واجب هم چیست  
 حدیث قرب بود پیش و کم چیست

جواب

زمین بشنو حدیث بی‌لم و بیش  
 ز سر و پایی بود و رافتادی از خویش  
 چو هستی را ظهوری در عدم شد  
 از آن جا قریب بعد و بیش و لم شد  
 قریب نیست لور از شن نور است  
 بعید آن نیستی که هست دور است  
 اگر لوری ز خود در تو رساند  
 ترا از هستی خود وار باند  
 چه حاصل متر ازین بود و نایاب بود  
 که و گما هست خوف و که جابود  
 نترسد ز و کسی لور اشنا شد  
 که طفل از سایه خود بر آمد



نماد خوف اگر گردی روانه  
نخواهد از سبب تازی تازیانه  
ترا از نقش و فرخ پاست  
که از نیستی تو و جهان تو یا هست  
از آتش رخ خالص بر فدا  
چو غشای غیبت اندر ز بی چهره  
ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش  
بلین از خود خود عینش  
اگر در خوشین گردی گرفتار  
حجاب تو شود عالم یکبار  
توئی در دور هستی جز مستقل  
توئی بالقطه وحدت قضا

بهنای

تغیبهایی عالم بر تو طاری است  
از آن گویی جو شیطان همچو من نیست

از آن گویی و ان خود اختیار نیست  
تن من در لب و جانم سواری است

ز نام من بدست جان نهادند  
همه خلیف بر من زان نهادند

ندانی بمن ره آتش پیر نیست  
همه این آفت و شومی هستی

کدامی اختیار ای مرد جاہل  
کسی را کو بود با بذات باطل

جو بود تست بلبس همچو ما بود  
بلوئی اختیارت از کجا بود

کسی کور او جود از خود نباشد  
بذات خویش نیک و بد نباشد

که او دیدی تواند رجله عالم  
که یکدم سادمانی یافت بی خم

که باشد حاصل آخر جمله امید  
که ماند اندر کمال خویش جاوید

مراتب باقی و اهل مراتب  
بر نیری حق و اندخاب

موشتر حق شناس اندر جای

ز جد خوشتن برون منه پایی

ز حال خوشتن برین نه جدیست  
و رانجا باز در آن کابل قدرت

تمشیل

بخاری مرتفع کرد و دریا  
با برحق فرو بار و صبح را  
شعاع آفتاب از جریخ چایم  
بر او افتد شود تیرب با هم  
بگذرمی و گریه غم بالا  
در او یزد و بدوان آب دریا  
چو با ایشان شود خاک هوا غم  
برون آید نبات سبز و خرم  
غذای جانور کرد و در تیریل  
خور و انسان و باید با تحلیل

نه ابد هم عالم زین دو معدوم  
 که چو معدوم ز انسان نیست معدوم  
 بین ما است را بنی کم و بیش  
 نه وجود و نیستی معدوم و خویش  
 نظر کن و حقیقت سوی اسکان  
 که او می هستی آمدن نقصان  
 وجود اندر کمال خویش ساریست  
 تعدیها امور اعتباریست

امور اعتباری نیست موجود  
 عدد بسیار و یک چیز است معدوم  
 جهان را نیست سنی چو محازی  
 سر اسرار عالم او الهوت و باز

کسی کو باخدا چون و چرا گفت  
چو مشرک خفیش را نماند گفت

و راز میبد که پرسد از چه و چون  
نباشد اعتراض از بنده موزون

حد او ندانی همه دیگر بیایست  
نه علت لا یقین علی خدایست

سزاوار خدای لطف و قهرست  
و لیکن بندگی در فقر و جبرست

کرامت ادبی راز اضطرارست  
نه که او را نصیبی از اختیارست

بنوده، هیچ چرخش برگر از خود بر  
پس الگه پرسدش ایست و زبید

ندارد اختیار و گشت تمام  
 ز بهی مسکین که شد مختار مجبور  
 تو ظلم بدست این که عین علم و عدل است  
 نه جور بدست این که محض لطف و فضل است  
 بشرعت زان سبب حلف کردند  
 که از ذات خودت تعریف کردند  
 جور تکلیف حق عاجز شوی تو  
 بیکبار از میان بیرون روی تو  
 بکلیت ربائی یابی از خویش  
 غنی گردی بحق ای مردم و پرورش  
 برو جان پدرتن در قضا ده  
 بتقدیرات نیز دانی رضا ده

سوال

چه بحر است آنکه لطفش ساحل آید  
رفغرا و چه گوهر حاصل آید

بواب

یکی دریا است مستی لطفش مسائل  
صدف حرف و جوهر دانش و دل

بهر موجی هزاران دینار شهروار  
برون ز بر و ز نفل و نص و اخبار

هزاران موج خیزد بر دم ازوی  
لکزد و فطره بر گزلم ازوی





وجود علم از ان دریا نرفست  
 عطف در راه از صوت و حرف  
 . حانی چون کند اینجا تنزل  
 ضرورت باشد او را تمثیل  
 تمثیل  
 شعبه مکن به اندک ماه نسیان  
 صدق بالا رود از قعر عثمان  
 ز شیب فخر بجاید بر افسرد  
 بروی بحر نشیند و بن باز  
 بنجاری منافع گردد و دریا  
 فرو بارد با مر حق تعالی

چکد اندر دهاش فطره چند  
 شود بسته دبان او لصد بند  
 رود نا قعر دریا بادای پر  
 شود آن فطره باران یکی در  
 بقعر اندر رود عواصی دریا  
 ازان آر و برون لولوی لاه  
 بن تو ساحل و هستی جو دریا  
 نجارش فیض و باران علم آها  
 خرد عواصی این بحر عظیم ست  
 که او را صد جواهر در کلم ست  
 دل ابد علم را مانند یک لیل  
 صدف بر علم دل صفت یافت

نفس گرد و روان چون بقی لامع  
 رسد زو حروفها در گوش سامع  
 صدف بشکون بر دهن نون در شهباز  
 بنقلین پوست مغر لغز بر دوار  
 نعت با اشتقاق و نحو با صرف  
 همی گرد و همه میرا من حرف  
 میرا لک و جمله عمر خود درین کرد  
 بهر زو صرف عمر نازنین کرد  
 ز جورش فشر حشاک افتاد در دست  
 نیاید مغر بر کو پوست لبست  
 بلی بی پوست تا پنجه است بر مغز  
 ز علم طاهر آمد علم دین لغز

از تحصیل کمال علم و رانت  
 ز بهر آخرت میکنی حراشت  
 کتاب حق بخوان از غفلت افاق  
 قائم و نزل خیزن ستو با صل حمله اخلاق  
 اصول حق تک آمد عدالت  
 پس از وی حکمت و عفت شجاعت  
 حکیم راست کردار است و انظار  
 کسی کو منصف گردد بدین چار  
 حکمت باشد تن جان و دل اله  
 نه گریز باشد و نه پیرا اله  
 اجفت شهوت خود کرده مستور  
 نشسته همچون جبار از وی شده دور

شجاع و صافی از دل و کلبه  
 مبرادانش از جن و نامور  
 عدالت چون شعار ذات او شد  
 نه از دلم از خلفش نکوشد  
 همه اخلاق نیل و میانه است  
 که از افراط و تفریطش گرانست  
 میانه چون صراط المستقیم است  
 ز سر و جانبش قعر حجم است  
 بیارایی و تیرگی موی شبیر  
 نه روی شستن و بودن بر روی  
 عدالت چون بلی دار و راضی او  
 بهمن هفت آمد این اعدا و اعدا

زمین جان برادر بند مینوشش /  
 بجان و دلی برود در علم دینش  
 که عالم در دو عالم سروری یافت  
 اگر اندر بد از وی مهتری یافت  
 عمل کان از سر احوال باشد  
 بسی بهتر علم قال باشد  
 ولی کاری که از آب و گل آید  
 نه چون علم است کان دارد  
 میان جسم و جان نیکوتر است  
 که این را خوب گیری آن بهتر است  
 از سجا باز دان احوال اعمال  
 به نسبت با علوم قال باجال

نه علم است آنکه دار و میل و نیاز  
که صورت دارد اما نیست معنی

که در علم نیز که جمیع با آرز  
ملک خود این ملک از خود دونا

علم هم درین اخلاق فرشته  
نیاید و در دل تو ملک فرشته

حقیقت مصطفی آخر جهان است  
که نشو که البته چنین است

در وین خانه که هست صورت  
فرشته ناید اندر وی صورت

بر و نیز دای روی تحفه دل  
که نام سازد ملک پیش تو منزل

طبعهای عنقریب ز خو نیست  
 لواء گرم و خست سرد و نر نیست  
 عناصر حمله از وی گرم و سرد است  
 سفید و سرخ و سبز و ال و زرد است  
 بود و گمشد و این شاه محسوس  
 نه خارج میتوان گفت نه و نه  
 جزو تعدیل شد از کان موافق  
 ز حسن نفس لویا گشت عاشق  
 کجای معنوی افراد و در دین  
 جهان نفس کلی و ادکامن  
 از انسان می پدید آید فصاحت  
 علوم و لطق و اخلاق و صحبت



ملاحت از جهان بی مثالی  
 در آمد همچو زید لا و با بیله  
 بشهرستان نیکوئی غلم زد  
 حمدت عیب عالم را بسم زد  
 بهی بر نش خشن او شهسوار است  
 که بهی با تنوع لطف ایدار است  
 چو در شش دست خوانند من لا  
 چو در لطف دست بوندش دست  
 و بی و شاه و درویش و جمیع  
 حمد و تحیت غلم او مسخر  
 درویشان رو نیکو ان حسیت  
 نه ان حسیت تنها کوئی ان حسیت

چو زیر هر عدد و سر بی هفته است  
 اران درهای دوزخ نیز هفت است  
 چنان که ظلم شد دوزخ مهیا  
 بهشت آمد مژده عدل را جا  
 جزای عدل نور رحمت آمد  
 سزای ظلم لعن و ظلمت آمد  
 ظهور نیکویی و اعتدال است  
 عدالت جسم را اقصی الکمال است  
 مرکب چون شود مانند یک چیز  
 ز اجزاد و گرد فعل و تمیز  
 سیطره ذات را مانند کرد  
 میان این و آن پیوند کرد

نه پوندی که از ترکیب اجزا است  
 که روح از وصف جسمیت مبرا است  
 جواب گویا شود و یکبار صافی  
 رسد از حق بدو رخ اصافی  
 چو یابد تسویه اجزای ارکان  
 در گوید و فروغ عالم جان  
 تشریف

شعاع جان سوی تن و تن تعبیر  
 چون تو بشید و زمین آمد تمثیل  
 اگر چه خور کج رخ چارمین است  
 شعاعش نور تدبیر زمین است

۵۶

طبعی مای

خبر از حق منی نیاید دلر بار بی  
 که شرک نیست کس را و خدای  
 کجا شهوت دل مردم را باید  
 که حق که که ز باطل رونماید  
 موثر حق شناس اندر همه جای  
 رخصت بشنای پروان منہ پاسبی  
 حق اندر کسوت حق و بن حق دان  
 حق اندر باطل اندکار شیطان

سوال

چه خبر دست اندک او از حق نیست  
 طریق حبس آن خبر و چون است

## جواب

موجودان جزوہ ان کے کل فروشت  
کہ موجودیت کل این بازلوشت  
بود موجودات بشریت  
و او وحدت ندارد جزوہ و رونی  
و جزوہ کل زشت کشت طیار  
کہ او بہ وحدت جزوہ و رونی  
چو کل از رونی طیار بہت بسیار  
بود از جزوہ خود ملتہد بمقدار  
نہ اخر واجب الوجود بہستی  
کہ بہستی کرد او را زیر دست  
کما

نذار و کل وجودی و حقیقت  
 را چون عارضی شد بر حقیقت  
 وجود کل نشود احد آید  
 نشر از روی نشرت مینماید  
 عرض شد مستی کان اجماع است  
 عرض موی عدم بالذات است  
 به جزونی کل کان نیست گردد  
 کل اندر دم زمان نیست در  
 جهان کل است در بطرف العین  
 عدم نرود و لایق ز مابین  
 در باره شود پس اجهانی  
 بهر لحظه زمین و آسمانی

بهر ساعت جوانی که نه است  
 بهر دم اندر جوش و شعله است  
 و در جوشی و در ساعت می نماید  
 و در آن لحظه که می رود بهر اید  
 و لیکن طاعت الله می باشد  
 که این یوم العمل و این یوم است  
 از آن تا این سببی فرست بهار  
 بنیادانی که خود را گرفتار  
 نظر کشایی و تفصیل و اجمال  
 نگردد ساعت و روز و مه و سال  
 تمهید

اگر خواہی کہ ایمغنی بد را سینے  
 نرا ہم سیت مرگ و زندگانے  
 ز سر جان و جہان از سر و بال است  
 مثالش در غن و جان توید است  
 جهان چون نیست یک شخص معین  
 نو اورا شد چون جان او تراش  
 سہ گونه نوع انسان اما نیست  
 بلی بر لحظه و ان بر سب و نیست  
 و دم ز انہا ممت اختیار سبت  
 سوم مردن مر اورا الصطر السبت  
 جو مرگ زندگانی باشد مقابل  
 سہ نوع آمد حیا لش و سہ منزل



جهان را نیست کرب اختیار  
که اندر اوج عالم تو درین  
ولی به خط منبکرو و مبدل  
در آخر می شود مانند آول  
هر چه کرد و اندر حش پیدار  
ز تو در شرع منبکرو و مبدل  
بن چون زمین سر آسمان است  
چو هست اجم و خورشید جا نیست  
چو کو نیست استخوان با کجی سخت  
زبانت موی طرافت و خنک است  
نست در وقت مردن از دنیا  
بلرز و چون زمین زو قیامت

دماغ آشفته و جان نیره گردد  
 حواسست همچو ابرج خیره گردد  
 مسامت گردد از خون عجز و ربا  
 نه در روی غرق گشتی بی سرو پا  
 شود از جان بخش امی و مسکین  
 رس گشتی استخوانها بشم ز کعبین  
 به هم محبده گردد ساق با ساق  
 همه جفتی شود از محبت خود طاق  
 چو روح از تن بکلیت جدا شد  
 ز مبدت فاع صف صف لاری شد  
 بدین منوال باشد حال عالم  
 که تو در خویش می بینی و مادم

بقا عن رت باقی جمله فانیست  
بیانش جمله وسیع المثلث است  
بکل من علیها فبان بیان کرد  
نفر خلق جدید هم عیان کرد  
بود ایجا و اعند هم و عالم  
چو خلق بعثت نفس این آدم  
همینه خلق و خلق جدید است  
از رحمت عمرش مدید است  
همت فیض فضل حق تعالی  
بود ایشان خود اندر تجلی  
از بجانب بود ایجا و لمیل  
وزین جانب بود هر لحظه تبدیل  
۵۹

و لیکن چون گذشت این طور دنیا  
 بجای ظل بود در دو عجبی  
 که هر چیزی که نبی با بصر و است  
 دو عالم دارد از معنی و صوت  
 وصال اولین عین فراق است  
 حیران دیگر ز غنایند باقی است  
 بقا اسم وجود آمد و لیکن  
 بجای کان بود سایر جوانان  
 منظر هر چون فند بر وفق طاهر  
 در اول منماید عین آخر  
 نه آنچه هست بالقوة در بن دار  
 بفعل آید در آن عالم تلیبار

## تقارن

ز تو بهر فعل با دل گشت عباد  
بیران کردی بیاری چند قنادر  
بهر باری اگر افروخت سبب اگر خضر  
نشود در آغوش تو حری مدخر  
بجودت حالها با خوی کرد  
بجودت مبعود با خوشبوی ارد  
از آن آموخت انسان همیشه بار  
وز آن ترغیب کرد اندیشه بار  
همه افعال و اقوال مدخسر  
بود اگر داند ز نور محشر

چو عریان گردی از پاهن  
 ستود عجب و هنر کبار در روشن  
 نیت باشد و لکن بی کد و ر  
 که نماید در چون آب صوت  
 همه پیدا شود اینجا ضمما نیز  
 و روان اینه بتلی السوایر  
 و کرباره بوفت عالم خاص  
 ستود اخلاق تو احسام و اشخاص  
 چنان که قوت عنصر در حیا  
 موالیدیه گانه نشت پیدا  
 همه اخلاق تو در عالم جان  
 گهی انوار گردد و گماه یران

تعب و تفرغ کرد و زیستی  
 خاند و نظر بالا و پستی  
 همان حرکت در دراز حیوان  
 بیک یکی براید غالب از جان  
 بود پا و سر و چشم تو چون دل  
 شود صافی ز ظلمت صورت گل  
 کند هر نوع حقیر تو سبیل  
 بر بینی بی جهت حق را تعالی  
 دو عالم را همی بر هم زنی تو  
 ندانم تا چه زیستی با کنی تو  
 سفا هم بر هم چه بود و نیش  
 لجهو احبت جا کشن از جوش

زهی لذت زهی شربت زهی وق  
زهی دولت زهی جاست زهی شوق

خوشا اندم که مایه خویش باشم  
عنی مطلق و درویش باشم

نه دین نه عقل نه لغوی نه ادراک  
فتا و نیست حیران بر چراغ

بهشت و حور و خلد و انجابه سجده  
که گمانه در آن خلوت نه نجد

چور ویت دیدم و خورم از آن می  
ند اغم تا چه خواهد شد پس از وی

بی پرستی باشد خمار سیه  
درین ایامه دل خون گشت بار



سوال

میهم و محبت از هم چون جدا شد  
که این عالم شد آن دیگر خدا شد

ب ب

قدیم و محبت از خود هم جدا نیست  
که از تنهایی بدست باقی ایمان نیست  
همه نیست و این مانند عرفا هست  
جز از حق جمله اسمی میسما هست  
عدم موجود کرد و این محال است  
وجود از روی سببی لا یرد الی الله

نه آن این کرد و نه این شود آن  
 همه اشکال گردد بر تو آسان  
 جهان خود جمله امر اعتبار است  
 جوان یک نقطه مانند دو سبزه است  
 بر و یک نقطه الشی بگردان  
 که بینی دایره از سر عت آن  
 یکی کرد شمار اید بناچار  
 مگر دو واحد از اعداد بسیار  
 حدیث ماسوی اندر آریا کن  
 بعقل خویش این زبان جدا کن  
 چه شک و آری درین لایحین نه است  
 که با وحدت دوی عین محال است

هم مانند مستی بود و گیتا  
همه نشت ز نسبت گشت جدا  
ظهور اخلاف و نشت شان  
شد و پیدا از بو قلمون امکان  
وجود هر کلمی چون بود و واحد  
بو جدانیت حواش است شاید

سوال

چه خواهد بود معنی زبان عبارت  
که در او و معنوی چشم و لب است  
جواب: پیدار ز رخ و لفظ خط و حال  
کسی مانند مضامین است و احوال

## جواب

هر آنچه می که در عالم عیانست  
 چو علسی ز اقباب آن جهانست  
 جهان چون لف و خط و حال آب و آتش  
 که هر چیزی بجای خویش نیکوست  
 نجلی بر جمال و کبر جلال است  
 رخ و زلف آن معانی را مقاد است  
 صفات حق تعالی لطف و مهر است  
 رخ و زلف تباران را اران و مهر است  
 چو محسوس آمد این الفاظ مسموع  
 نخست از هر محسوسند موضوع

ندارد و عالم معنی نهایت  
 کجای بند مرا و را انقضای نهایت  
 بران معنی کنند و دوفی پیدا  
 کجا بغیر لفظی باید آورد  
 چو ایل دل کند تفسیر معنی  
 همانندی کند لغیر سبب  
 که محسوسات از آن عالم حسی است  
 که از آن چون طفل وان مانند در است  
 بنزد من خود الفاظ ماول  
 بران معنی فنا و از وضع اول  
 که محسوسات خاص از غایت است  
 چه داند عالم کان معنی کدام است

نظر چون در جهان مغل کردند  
از اینجا لطفها را نقل کردند

تناسب را رعایت کرد با قیل  
چو سویی لفظ معنی داشت نازل  
ولی شبیه کلی نیست ممکن ندان

از حسب و جوئی او بسیار میمان  
بهر معنی کسی را بر نودق نیست

که حسب و جوئی او را غیر حق نیست  
ولی تا با خودی ز بهار ز بهار

عجایب است شریعت را از لایب  
که رحمت اهل دل را در حاکم است

فدا و سکندر و پیر و بیکر و لا

په انیس کوشناسه سر حالت  
بداند وضع الفاظ ۱۰۰ دانست

نیز اگر نیست احوال مواجید  
مشو کافر نبایدانی به تقلید

مبارسی نیست احوال حقیقت  
نیز بر کس باید اسرار بطریقت

کشف ای دین نایب زان کشف حق  
مرا این کشف باید باده تصدیق

گنجتم وضع الفاظ و معانی  
نیز اسرار به کرداری بدانی

نظر کن در ده خانی سوی عایت  
نور زم را بجای کن رعایت

بانی

۲۸  
بوجهی خاص از آن شبده میکند  
ز دگر وجه با تنزیه یکس  
چه شد این قاعده یکسر مشعر  
نمایم زان مثال جنبه دگر  
اشعار چشم و لب

مگر چشم نهاد حبیب پیدا  
رعامت من لورم را بدو بجا  
چشمش حواسست جاری و سنی  
رعاشش سینی درخت سنی  
چشم اوست و لها مست و خمور  
ز لعل اوست جا نهها جدمستور



ز چشم او همه دایها جلوه خوار  
بشمار لبش شفا ی جان بسیار  
نخشمش گریه عالم در بناید  
لبش بر ساعتی لطیفی نماید  
دمی از حرمی دایها لعل زو  
دمی چسبانان را چار و ساز  
لبش خوشی جان و بد و رنج جان  
بدیم دادان زندانش بر افلاک  
از دهر عمره دایم و دانه نشد  
وز دهر گوشه میخانه شد  
ز عمره میبد بستی بخت  
ز بوسه میزند بارش عمارت

ز چشمش خون مادر جوش دایم  
ز لعلش جان مادر جوش دایم

بغمره چشم او دل مبر باد  
لعلشوه لعل او جان منفر باد  
چو از چشمش جوی کناری  
هر آن گود که نه آن گوداری

ز غمره عالمی را کار سازد  
ببوسه هر زمان جان می نوازد

از و یک غمره و جان دادن از ما  
و از و یک لب و دست دادن از ما

ز لعل بالبرشت حشر عالم  
ز لعل روح پیداست آدم

چو از چشم دلش انداخته بودند  
 جهان فی محبت پرستی پیشه کردند  
 بچشش در نیاید جمله پرستی  
 وزه چون آید آخر خواب  
 وجود مایه مستی است یا خواب  
 چیست خاک را بار بار بباران  
 چو دام فتند میشد چسبند  
 بشوخی باز کرد از تن سراز  
 اگر زلفش بریده شد چه غم بود  
 که گر شب لم شد اندر زو افرو  
 جوا برو کاروان محفل ره زد  
 بدست خورشید بی گره زد

ز قدس بی غم نیستی دوست  
 زلفش در آفتاب  
 ز تنی بر آستینش عجب  
 زو در پیش آمد راه طب  
 چو دلمان از رشته مسائل  
 چو طایفه از باده مقفل  
 معنی صبر در آن دل پر  
 نشد بکل برون از خلقت او

چو از چشم دلش انداخته بودند  
 جهان فی محبت پرستی پیشه کردند  
 بچشش در نیاید جمله پرستی  
 وزه چون آید آخر خواب  
 وجود مایه مستی است یا خواب  
 چیست خاک را بار بار بباران  
 چو دام فتند میشد چسبند  
 بشوخی باز کرد از تن سراز  
 اگر زلفش بریده شد چه غم بود  
 که گر شب لم شد اندر زو افرو  
 جوا برو کاروان محفل ره زد  
 بدست خورشید بی گره زد

بیاید

چو از چشم دلش انداخته بودند  
 جهان فی محبت پرستی پیشه کردند  
 بچشش در نیاید جمله پرستی  
 وزه چون آید آخر خواب  
 وجود مایه مستی است یا خواب  
 چیست خاک را بار بار بباران  
 چو دام فتند میشد چسبند  
 بشوخی باز کرد از تن سراز  
 اگر زلفش بریده شد چه غم بود  
 که گر شب لم شد اندر زو افرو  
 جوا برو کاروان محفل ره زد  
 بدست خورشید بی گره زد

نیاید زلف او بک خط آرام  
 گهی بام آورد گاهی کند شام  
 ز روی زلف خود جود و درو کرد

بسی بازیچه های بوالعجب زد  
 کل آدم دران دم شد محسوس  
 که داد و ستد بوی آن زلف معطر  
 دل مادر دوازدهش نشانی  
 که خود سائل نمی گردد ربا

کز هر لحظه کار از سر گرفته  
 ز جان خوشتر دل بر گرفته  
 ازان گردد دل از لعلش مشوش  
 که از روش دلی دارد بر لعلش

د بیسان

رخ و خط

نرخ اینجا منظر حسن جدا نیست  
مرا و از خط جناب کبریا نیست  
رخش خطی کشد اندر کلوئی که  
که از ما نیست بیرون جوهری که  
خط آمد سبزه را در عالم جان  
از آن کردند نامش و از حیوان  
ز نارنگی لبش و در شب کن  
و خطش چشمه حیوان طلب کن  
۶۳  
لم

حضور از مقام بی‌لشانی  
 بخویش خطش آب زندگانی  
 اگر روی خطش بینی تویی شد  
 بدانی اثرش از وحدت کایات  
 ز نقش باز دانی کبار عالم  
 ز خطش باز خوانی میر به هم  
 کسی بخوشش از روی نگوید  
 دل من روی او در خط او دید  
 مگر خسار او سبع المانیست  
 که بحر فی او بحر المعانیست  
 نهفته زیر هر موی از او باز  
 هزاران بحر علم از عالم باز

بهین بر آب قلب عرش جهان  
ز خط عارض زیبای جانان

و بیان

بر آن زخ نقطه خالش <sup>است</sup>  
که اصل مرکز د و محیط <sup>است</sup>  
از و شد خط دور هر دو عالم  
و ز و شد خط نفس قلب آدم

از آن حال دل پر خون نباد <sup>است</sup>  
که عکس نقطه خال سباه <sup>است</sup>  
ز خالش حال دل خبر خون <sup>شدن</sup>  
که آن منزل رو بیرون <sup>شدن</sup> نیست

۶۱

۱۰۰

لوحه دینا شد هیچ اثر  
 و لفظه نبود اندر اصل وحدت  
 ندانم خال و عکس الی باست  
 و بادل عکس حال ز روی ریاست  
 ر عکس خال او دل گشت پیدا  
 و با عکس دل انجام شد بود  
 دل اندر روی او یا اوست در دل  
 بمن نوشتند شد این را مشکلی  
 اگر هست این دل با عکس آن خال  
 چرا میبایشد آخر مخالف حال  
 "بهمی چون چشم محمودش خرابست  
 بهمی چون زلف او در طراوت



گاهی روشن جوان روی چو ماه است  
 گاهی تاریک چون خالی سیاه است  
 گاهی مسجد بود و گاه بیگانه است  
 گاهی دروغ بود و گاه بهشت است  
 گاهی بر سر شود از نفخ افکند  
 گاهی افتد بر سر تو در خاک  
 پس از زرد و ورع گردد و لبرار  
 شراب و شمع و شاد را طالبکار

سوال

شراب و شمع و شاد را چه معنی  
 خرابانی شدن اخر چه دعوی است

۳۶

جواب

شراب و شمع و شاید عین معنیست  
 که در هر صورتی او را تخلیص است  
 شراب و شمع و ذوق و نور عارفان  
 بعین شاید که اگر کسی نسبت به بهان  
 شراب انجا حاجه و شمع مصباح  
 بود شاید فروع نور از روح  
 رساید بر دل موسیقی شرر شد  
 شراب و شمع و شمع و شمع شجر شد  
 شراب و شمع جان آن نور سر می  
 ولی شاید همان آیات بر بیست

شراب شمع و شاید حبلہ حاضر  
میشود غافل شاید بازی آخر

شراب بخوبی در شرفانی  
مگر از دست خود یابی امانی  
نخوردنی خوبست و آری ماند  
وجود قطره تا دریا رساند

شرابی خورد جامش روی است  
ببال چشم است باد و حواست

شرابی را طلبی ساغر و جام  
شرابی با دود خور و می آشام

شرابی خور جام و حبابی  
سقیم از بهم اوراست سایه

طهوان می بود کز لوث هستی  
 نزار پای و بد و وقت هستی  
 بخور می دار مان خود را ز سر دی  
 که بد هستی پست از نیگرمی  
 کسی کو افتد از درگاه حق دور  
 حجاب ظلمت او را بهر از نور  
 که آدم ز اظلمت صدمه د شد  
 ز نور ابلیس ملعون ابد شد  
 اگر هسته دل زار و دوست نه  
 چو خود را بیند اندر و می چه شود  
 ز رویش بر تویی چون بر می افتاد  
 بسی شکل جلال بر روی افتاد

جهان جهان بر کل جهان است  
 جهانیش اولیائی را فانیست  
 شده زو عقل کل حیران نهیست  
 فنا ده نفس کل را حلقه و کوش  
 همه عالم چو یک خمیازه است  
 دل هر ذره چسبان است  
 حر و مست و ملائک مست جانست  
 بزم است و زمین مست آسمانست  
 فلک سرشته از روی نگار بوی  
 بزم او در دل بامید یکی بوی  
 ملائک خورده صاف کوزه با  
 بجرعه ریخته در روی برین خاک

کر

سلام

عناکرشته زان یک جرعه سرخوش  
فنا ده که در آب گبه و رانش  
ز بوی جرعه کافنا دهر خاک

برآمد ادمی تا شد پیر اهلک  
ز عکس او تن شرمزده جان گشت  
ز تالیش جان افسرده روان

جهان خلق از و گشته دایم  
ز خان مان خود برشته دایم

یکی از بوی دروش عاقل آمد  
یکی از رنگ صافس ناقل آمد  
یکی از نیم جرعه گشته صادق  
یکی از لب صراحی گشته عاشق

کیوی دیگر فرزند به ده کیلیبار  
 چشم و خنجرانه و ساقی و میخوار  
 کشیده جمله مانده وین باز  
 زری در بادل زنده سر افشرد  
 در اشامیه سستی را کیلیبار  
 فراغت یافته زافزار و انگار  
 شده فارغ ز زنده خشک طاق  
 گرفت و امن بر سر آب بات

بیان خسرات

خراباتی شدن از خود رها نیست  
 خود بی لقمه نیست اگر خود پارسا نیست  
 نشانی داده اند از خرابات  
 که التوحید استقفاط الاضافات  
 خرابات از جهان بی مثال نیست  
 مقام عاشقان را و بالعبیت  
 خرابات آشیان حرنج جان نیست  
 خرابات ارستان لا مکان نیست  
 خراباتی خراب اندر خراب نیست  
 که در صحرائی او عالم سرالعبیت  
 خرابانست بی حد و نهایت  
 نه انعامش کسی دیده نه عایت



اگر چه سال در روی می شتابی  
 نه خود را و نه کسی را باز یابی  
 گروهی اندر روی باو بی سبب  
 همه فی بومین و فی نیز کافه  
 شراب بخودی و سرگرفته  
 تیرک حمله نبرد شتر گرفته  
 شرابی خورده سیراب لب نام  
 فراغت بافته از رنگ و از نام  
 حدیث ماجرایی نشیمن طاعات  
 خیال خلوت نور و کرامات  
 به لبوی در دل از دست داده  
 زرد و زنیستی مست او فدا ده

عصاره کوه و بچ و مسواک  
 کرد و کرد بدردی حمایه پاک  
 میان آب و گل افغان خیران  
 بجای اسک خون از دهن بران  
 گهی از سپاهی رو بد بو ار  
 گهی از سرخروئی بر سر در  
 گهی از سرخوئی در عالم ناز  
 شده چون شاطران کردن فرار  
 گهی اندر سماع و شوق جانان  
 شده می یاب و سر چون جریخ کردن  
 بهر نغمه در از مطرب شنیده  
 بد و وحشی از آن عالم رسیده

سماع جان نه اخر صوت خست  
 که در سیر پوده سر شکر خست  
 ز سیر پرون کشیده دلوق و دلبوی  
 مجروح شده از سیر یک و هر لبوی  
 و پوشسته بدان فضا حروق  
 چرخ یک سباه و سیر واره فی  
 کلبی چاره خورده از می صاف  
 سنده صوفی و صاف ارقبدا و صاف  
 بجان خاک خرابی پاک رفته  
 ز سیر چنان دیده از صید بگفته  
 گرفته دامن زندان خسار  
 رنجی و مریدی گشته بزار

چه شیخی و مردی آنچه قید است  
چه جای بند و نقوی آنچه نیست  
اگر روی تو باشد در که و نه  
بت و زنا تر سبایی شراب

سوال

بت و زنا تر سبایی درین کوی  
همه کفر است و گرنه چیست برگو

جواب

بت اینجا منظر عشق است و حلا  
 بود ز نار لبستن عقد خدمت  
 بود لغو و دل بود قائم همیشه  
 شود لوحید عین بت پر کشته  
 چو اشیا هستی را مظاهر  
 از آن حقه کیمی بت باشد آخر  
 گنوا نه لیشه کن ای مرد عاقل  
 که بت از روی مستی نیست باطل  
 بدان کاین دو تعالی خا بنی آتش  
 ز نیکو بر چه جدا گشت نیکو است  
 وجود اینجا که باشد محض حیرت  
 اگر شریعت و روی آن را بجز

مسلمان

مسلمان گردانستی که بت چیست  
 بدانستی که دین و بت پرستی  
 و کفر مشرک بت آگاه گشتی  
 کجا در دین خود همراه گشتی  
 ندید اورا بت الا خلق ظاہر  
 بدین علت شد اندر مشرع کافر  
 نوعم کر و زنی حق به پنهان  
 بشرع اندر بخوانندت مسلمان  
 ز اسلام مجازی گشتن بیزار  
 کرا کفر حقیقی شد پدیدار  
 درون هر بتی نیست پنهان  
 بنزیر کفر اسباب نیست پنهان

همیشه کفر و تسبیح حق نیست  
و آن من نمی گفت اینجا جنت است

چه میگویم که دور افتادم از راه  
تو زخم کوبید با جات قول الله

بدان خوابی رخ بت را که نیست  
که کشنی بت پست از حق میو نیست

جو کرد و بگو گفت و بمو بود  
کنو کرد و بگو گفت و بگو بود

یکی بین و یکی گویی و یکی دان  
بدین خنم آمد اصل و فرع ایمان  
نه من میگویم این بشنوز قرآن  
زفاوت نیست اندر خلق رحمان

# اشارت بر نار

نظر کردم بدیدم اصل هر کار  
 نشان خدمت آمد عقد زمار  
 نباشد اهل دانش را معول  
 ز بهر خیزی مگر بر وضع اول  
 ممان در بند چون مردان ببرد  
 در ادر مرزۀ او فوج بهادی  
 بهر خش علم و جوگان عبادت  
 ز میدان در ربانوی سعادت  
 ترا از بهر این کار افسریدند  
 اگر چه خلق بسیار افسریدند



پدر چون علم ما در هست اعمال  
لبیان قره العین هست احوال  
زبان شد بی پدر انسان شکلی نیست  
منج اندر جهان پیش از یکی نیست  
زبان تراست و منطج و طامات  
خیال نوز و اسباب کرامات  
کرامات نواز در حق نیست  
جرا این کرد و یا عجیب نیست  
درین هر چرخان ارباب نیست  
همه اسباب است در اج و کرامت  
ز ابلیس لعین بی شهادت  
عشو و صا و زهراران حرق عادت

که از دیوارت آید گاه از بام  
گاهی در دل تشبیه در اندام

همی داند ز تو احوال بهسان  
در ارد و در نو کفر و فسق و محبت

شد ابلت امام و دیسی نو  
بد و لیکن بدینها کی رسی تو

گرامت تو کرد و خود نمائست  
تو و غوغی و این و غوغی جدا

کسی کوراست با حق آشنایی  
نیاید هر گز روی خود را بآشنایی

همه رو بود و خلق مست ز بهار

ملن خود را بدین عدت گزینار

چو جامه شینی منج کردی  
چه جای منج ننگه فسخ کردی  
دبا و اسبج با عانت مکار  
که از دوات شوی تا که نگو نسیار  
تلف کردی بهره از چنین  
نگوی و در کسارت انجمن عمر  
بجمیعت نقب کردند شوالش  
خری را پیشو اگر دزدی ارش  
فنا ده سروری اکنون بجهال  
از ان گشتند و دم حیدر بهال  
گنزد جال اعور تا چه گونه  
فرساده است در عالم نمونه

نمونه بابرین ای مردم حساس  
 خرا و را دان ز نامش سبب حساس  
 خزان را این همه و رنگ آن خزان  
 شده از چهل پیش اینک آن خزان  
 چو خواجه قصه آخر زمان کرد  
 بخت بدین جان اینی بیان کرد  
 بیمن انون که نو و کمر شبان شد  
 علوم دین همه بر آسمان شد  
 سخنان اند میانه رفیق از زرم  
 نمیدارد کسی از جاهلی شرم  
 همه احوال عالم بارگون است  
 اگر نو عاقلی نبگر که چون است

کسی که باب طرد و معنی است  
بدین بگوید انوشیروان  
خزینت آن فرزند طاع  
که در او بدیدریا جو مصالح  
لغنه ای با شیخ خود کردی توانی  
خزینی را که فری هست از تو ختر  
چو اولای عرف الهم من البر  
چگونه یاب کرد اندک  
و کرد در دلشان باب خود یوز  
چگونه چون بود نور علی نور  
بسر کوید کی نید بخت است  
چو میوه رنده و سر دخت  
۱۹  
وین

ولیکن شیخ دین کی کرد و انکو  
بداند یک از بد زنیکو

مردی علم دین اموختن بود  
چراغ جان دین افرختن بود

کسی از زده علم اموخت بر سر  
ز خاکستر چراغ افرخت هرگز

مرا در دل همی آید گزین کار  
به بندم بر میان خویش زار

نه زان معنی دین شهرت ندارم  
بلی دارم ولی زان بهت عام

شکر بگویم چون آید درین کار  
خجول از شهرت هم اولی سبب یار

و ز باره رسید الهام از حق  
که بر حکمت بگیر از ایلهی دق  
اگر کفایت نبود در محالک  
بیمه خلق اوقتا اندر محالک  
بوجود نیست آخر علت نعم  
چنین آمد و آمد اعالم  
ولی از صحبت نا اهل بگیر  
عبادت خواهی از عبادت بهیر  
گنرد جمع با عادت عبادت  
عبادت میکنی بگذر عادت

اشاره به تیرگی

زترسانی عرض تجرید دیدم  
خلاص از رلقه تعلیب دیدم  
جناب قدس و حدت و بر جا<sup>نشست</sup>  
که سبوع بقار از شیانت  
ز روح اله پیدایش<sup>نشست</sup> انیکار  
که از روح القدس اید پدیدار  
هم از الله در پیش تو جان نیست<sup>نشانت</sup>  
که از روح القدس در وی  
اگر یابی خلاص از نفس ناموت  
در انبی و خاقی بس لاهوت  
به انکس کو مجروحون ملک<sup>نشست</sup> شد  
چو روح اله پر جام ملک<sup>نشست</sup> شد



# تمشید

بو و محبوب گلشن شیر خواره  
بنزد مادر اندر گاه پور ره  
چو گشت او بالغ و مرد نظر شد  
اگر مردست همراه بد شد  
عنا صر مر ترا چون ام غفلت  
نو فرزند و پدر با بی علویت  
از آن لغت عیبی گاه اسری  
که اینک بدیدارم بیبالا  
نوحه جان پدر سوی بدر نشو  
بدر رفتند نه برمان بدر نشو

اگر خواهی که کردی مرغ پرواز  
 جهان جیفه نشین کرکس انداز  
 بد و نام ده مرا بن و بنای بخار  
 که خبر سنگ را نباید داد مردار  
 نسب چو بود مناسب طلب کن  
 بحق رو آورد ترک نسب کن  
 بجز نیستی هر کوفه فرو شد  
 فلا السلاب نقد وقت او شد  
 بر نسبت که بداشت ز شهوت  
 مدار و حاصلی خبر کبر و نخوت  
 اگر شهوت نبود بی و میبانه  
 نسبها جمله ملبشتی فانه

چو شهوت در میان کارگر شد  
بهر یاد رشتن دگر بر شد  
نمیگویم که مادر باید تربیت  
که با ایشان بخت باید تربیت  
نهادن قصبی را نام خواهر  
حسودی را لقب کرده برادر  
عدوی را خولش را فرزند خوانی  
ز خود بگانه خولش باوند خوانی  
در آبروی بگونا خال و غم تربیت  
و ز نشانی حاصلی خبر در پرست  
زیفانی که بانو و طریقت  
پی نزل اسی برادر هم رفیق آند

13

ملکی

بگوی جد اگر بگدم نشینی  
 از ایشان متن چلویم تاجه بینی  
 همه افسانه و افسون بدست  
 بجان خواجه کما بنهار نشینست  
 بمردی و ارمان خود را چو دران  
 و لیکن حق کس ضایع مگردان  
 ز سرع از یلید قیقه ماند مهمل  
 مشو بی در بر و کون از بین معمل  
 حقوق شرع را ز بهار بگذار  
 و لیکن خوشتر را بهم نگهدار  
 ز روزن نیست الا مایه غم  
 بجا بگذر چون عیبی مریم

خیفی نمود قید بر بند را به لب  
در آو ردیدین مانند را به لب  
نرا نادانظر اخبار و خبر است  
اگر در مسجد بی آن عین در است  
چو رنج و پشیمانی کسوت غم  
شود و بهتر تو سجد صورت دیر

مذنب را غم چو چالی ز بهر تنی  
خلاف نفس سپردن رستی  
بت و زنا رسته سائمی و ناقوس  
اشعارت شد به بانگ ناموس  
اگر خواهی که گردی بنده خاص  
معبای بشو برای صدق اخلاص

برو خود را از راه خویش بگیر  
 بهر یک لحظه ایمانی در سر بگیر  
 باطن نفس با چوبست کادر  
 مشو ارضی بدین اسلام ظاهر  
 ز تو هر لحظه ایمان تازه روان  
 مسلمان بشو مسلمان بشو مسلمان  
 لبی ایمان بود که کفر نرید  
 نه کفر است آن که ایمان فراید  
 ریا و سمعه و ناموس بگذر  
 بنفک خرقه و بر بند زمار  
 چو پیر باشی اندر اضر فردی  
 اگر حردی بده دل را بر دی

مجدد شوزیر اقرار و الحار  
بشر سازده و ددل را بیلبار

اشارت به بیت اول

بیت و ترسیاچه نویسیط  
که از روی تمان دارد مطا  
کنند اجدد و ابار او تاسی  
گهی کرد و معانی کا ساقی  
ز بی مطر که از لب نغمه خوش  
زند در حرمین صد زندانش

ز بی ساقی که او از بیک پیاله  
کنند بخود دو صد هفتاد ساله  
رود در خانه مست شبانه  
کند افسون صوفی را فسانه  
دگر در مسجد آید در سجده گاه  
نه بگذارد در دیب مرده گاه  
رود در مدرسه چون شب و سنور  
فقیه از وی ستور بیچاره محمود  
ز عشقش زایدان بیچاره گشته  
ز خان و مان خود آواره گشته  
یکجا مومن دگر را کافر آورد  
همه عالم بر از نشور و شر آورد



خوابات از لبش معمو گشته  
بساجد از خوش پیر نور گشته

بجه کبر من از روی نغمه مسیر  
بدو دیدم خلاص از نفس گاه

و لم از دانش خود صد حجاب گاه  
ز عجب و نخوت بدین وینداشت  
و برآمد از دم آن شب سحر گاه

مرا از خواب غفلت برد گاه  
ز رویش خلوت جان گشت روشن  
بدو دیدم که تا خوا کیستم من  
چو لدم در رخ خویش گماهی

برآمد از درون جامم آهی

مرا الفیاض ای شبنام سالوس  
 لب شد عورت اندر نام ناموس  
 بین تازید و کبر و علم و پنداشت  
 تیرای نارسیده اک واد است  
 نظر کن دن بر دیم نیم ساعت  
 همی از دینداران ساد عانت  
 علی الجمله رخ آن عالم آرای  
 مرا بامون خود اندم سراپای  
 سب شد روی جانم از حیات  
 ز فوٹ عمر ایام ابطالت  
 چون آن ماه نروزی جو خورشید  
 بر دم من از جان خود امید

کبکی بیچاره بر کرد و بپوش داد  
در آرزای وی انش در من افتاد  
کنون گفت ارمی بی رشت بی بو  
لفوش بختی هستی فسر و شد  
چو اشنا میدم آن بیچاره را یان  
در افتادم زبستی بر بد خاک  
کنون بی زبستم و زخود زبستم  
زبستارم نه محمودم زبستم  
کبکی چون چشم او دارم مرخوش  
کبکی چون زلف او ما بتم مشوش  
کبکی از خوی خود و گلختم من  
کبکی از روی او و گلختم من

از آن گلشن رفتم شسته باز  
 نهادم نام او را گلشن زار  
 در و از زرد دل گلها شلخته است  
 که نا آنگون کسی دیگر لخته است  
 زبان سوسن او جمله گویا است  
 عبودیت نرس او جمله نیا است  
 تا ملوین چشم دل بجا یک  
 که نابرخیزد از پیش تو این شک  
 بین منقول و معقول و حقایق  
 مصفا کرده در علم و دقایق  
 چشم منکری منکر در و خوار  
 که گلها کرد و اندر پیش تو خار

نشانِ شناسی ناسپاسیت  
شناسای حق در حق شناسیت  
عرض ریح آن که مالکند یاد

عزیزِ یی گویدم رحمت برو باد  
بنامِ نولس ز دم ختم یایان  
الهی عاقبت محمود گردان



در سال ۱۳۰۴ هجری قمری  
در روز ۱۵ شعبان ۱۳۰۴

در روز ۱۵ شعبان ۱۳۰۴  
در روز ۱۵ شعبان ۱۳۰۴

در روز ۱۵ شعبان ۱۳۰۴  
در روز ۱۵ شعبان ۱۳۰۴

